

شہید محمدرضا غلامپور



سامانہ جامع سرداران و دوہڑا شہید استان بوٹھر

غلامحسین	نام پدر
۱۳۵۳/۰۱/۱۲	تاریخ تولد
بوشهر - دشتستان	محل تولد
۱۳۷۵/۰۹/۰۷	تاریخ شهادت
جزیره هنگام	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
بسیج	نوع عضویت
-	شغل
سوم راهنمایی	تحصیلات
بrazجان	مدفن

زندگینامه

زندگینامه شهید

خانواده اش مستضعف بود اما مقید به انجام واجبات دینی، نامش محمدرضا بود. درس عشق به اهل بیت اطهار (ع) و ایثار در راه خدا را از مادرش آموخت. با وجود عدم بضاعت خانواده درس خواندن را آغاز نمود و با موفقیت دوران ابتدایی را پشت سر گذاشت. سپس دوران راهنمایی خود را با موفقیت به پایان رساند با توجه به تربیت خانوادگی نمازش را اول وقت می خواند و روزه می گرفت. به شرکت در نماز جمعه و جماعات اهمیت می داد و همواره دیگران را به این امر مهم سفارش می کرد. بعد از اتمام این دوره به خاطر عشق و علاقه ای که به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی داشت در سن ۱۹ سالگی به عضویت این نهاد مقدس درآمد. بعد از پوشیدن لباس سپاه لیاقتهای نظامی خویش را در محل خدمتش به منصفه ظهور نهاد و مورد تحسین همگان قرار گرفت. تقریباً دو سال عضو سپاه بود شش ماه از دوران عضویتش را در فیروز آباد فارس گذرانید سپس به بندر عباس منتقل شد. سرانجام در تاریخ ۷/۹/۷۵ برای انجام مانور عاشورا به جزیره هنگام عازم گردید که در حالی که برای خدمت به نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران عازم بود به علت سقوط هلی کوپتر به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

وصیت نامه

به نام الله پاسدار خون شهدا □

سلام سلام گرم مرا از سرزمین خون‌رنگ بر از جان پذیرا باشید. من یکی از ناچیزترین بنده های خدا خدمت به اسلام را که همان آغازگر واقعی معراج انسان به سوی خداست برگزیدم. و جای هیچ شک و تردیدی نیست. مادرم مادر خوب و مهربانم ای عزیزترینم. من ترا بسیار ناراحت کرده ام امیدوارم که برایت پسر خوبی بوده باشم. پدر عزیزم ای عصاره رنج و محنت. امیدوارم که توانسته باشم قسمتی از رنج های زندگیت را که در وجود ما فرزندان خلاصه می شود تسکین داده باشم. برادرانم! عزیزانم امیدوارم که همه شما در پناه خدا باشید و در مقابل کفر و الحاد بایستید و زیر بار هیچ ظلمی و ستمی نروید. خواهرانم! خواهران خوبم خدمت به اسلام سرپای وجودم را فرا گرفته شما را به خدای بزرگ می سپارم. اقوام و دوستان و آشنایان! من تمام شما را ناراحت کرده ام و با این زبان ناچیز نتوانسته ام دل شما را بدست آورم و امیدوارم که شما مرا ببخشید و برایم دعا کنید. و از خدا بخواهید که مرا با شهدای کربلا محشور فرماید. همسر گرامیم من برایم هیچ فرقی نمی کند که کجا خدمت می کنم تنها چیزی که برایم مطرح است عشق به خدا و عشق به شهادت و عشق به خدمت به اسلام است.

۱۹/۲/۷۴

محمد رضا غلامپور

خاطرات

پسرم داغت بر من گران است»

از وقتی که انشا نوشتن را آموخت و با کلمه شهادت آشنا شد عشق به خدا، و عشق به شهادت را در دلش جا داد. آرزوی دیدار معبود و خالق او را چنان در خود فرو برده بود که گاه سئوالاتی از عالم ملکوت به ذهن کوچکش خطور می کرد. از پدر و مادرش سؤال می کرد چگونه می توان خدا را دید؟ خدا را شناخت و با او ارتباط برقرار کرد؟ و آنها در پاسخش با صبر و حوصله می گفتند که خدا را با چشم نمی توان دید بلکه با دل می توان احساس کرد و اگر تو می خواهی با خدا ارتباط برقرار کنی باید نماز بخوانی، روزه بگیری و... از این جا بود که او با نماز و روزه آشنا شد. وقتی که صدای اذان را می شنید از هر کاری دست می کشید و وضو می گرفت. وقتی به نماز می ایستاد چنان شوقی در چهره اش احساس می شد که وصف ناشدنی است. در هر کاری نام خدا را بر زبان جاری می ساخت و همیشه دلش به یاد خدا بود. بعد از این که دوران ابتدایی خود را گذراند وارد مدرسه راهنمایی گردید. اما همین طور که بزرگ و بزرگتر می شد عشق به شهادت در راه خدا در دلش بیشتر شعله ورمی شد و همیشه می گفت: که زندگی دنیا هیچ گونه ارزشی ندارد و انسان باید برای آخرت خود را آماده کند زیرا آن دنیاست که همیشه جاودانه است.

«تو در خاطرها جاودانی»

او اکنون ۲۱ ساله است. به مادر نگاه می کند و می گوید: مادر اگر فهمیدی حالا موقع چیست؟ مادرش می گوید: ان شاءالله برای پسرم یک زن خوب بگیرم و او با خنده می گوید: آره، آفرین بر مادر، موقع زن گرفتن است.

خوب پسرم آیا دختری را مد نظر داری؟ او با لبخندی بر لب می گوید: بله مادر، من دختر دایی ام را دوست دارم.

طیبه دختر دایی محمدرضا دختری محجبه و مؤمن بود. سال ۷۳ بود که آن دو به عقد یکدیگر درآمدند. و یک سال بعد در اسفند ۷۴ زندگی مشترک را زیر یک سقف آغاز کردند.

محمدرضا گاهی به خانواده اش می گفت خواب دیده ام که شهید شده ام. خودش هم از این خواب ها تعجب می کرد و می گفت موقع جنگ شهید نشدم حالا که جنگ تمام شده می خواهم شهید شوم. هیچ وقت خوابش را آن طور که بود تعریف نمی کرد بلکه تنها از شهادتش در خواب سخن می گفت.

هشت ماهی از ازدواج محمدرضا و طیبه می گذرد و این در حالی است که طیبه یک ماهه باردار است. اما فرزند او هیچ وقت نوازش پدر را نخواهد دید. زیرا پدرش شهادت را بر بودن ترجیح می دهد. نام پسرش را محمدرضا می گذارد تا یاد همسرش زنده بماند. طیبه قبل از به دنیا آمدن فرزندش خواب می بیند که محمدرضا چاقویی به او می دهد و می گوید این را به عنوان یادگاری از من بگیر و محافظت کن. آری آن چاقو کسی نیست جز فرزند شهید که مادرش می خواهد او را چون پدرش پرورش دهد تا راه پدرش را رهرو باشد. به این امید که جوانان ما قدر خون هایی را که ریخته شده بدانند و ادامه دهند راه پر برکت آنها باشند تا هم در این دنیا و هم در آن دنیا سعادت مند شوند.



سامانہ جامع سرداران و دوهزار ششمیہ استان بوئسهر